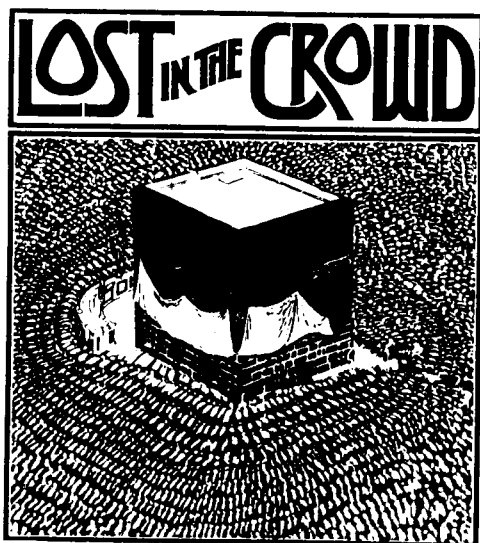


## خسی در میقات

### ۱- مقدمه

ترجمه‌انگلیسی خسی در میقات، گزارش روانشاد جلال آل احمد از سفر حج با عنوان *Lost in the Crowd* در سال ۱۹۸۵ توسط شرکت انتشاراتی Three Continents Press به چاپ رسیده است. بر این ترجمه که به دست جان گرین صورت گرفته، مایکل هیلمن مقدمه مبسوط و محققانه‌ای نوشته و «انستیتوی تحقیقات ایران‌شناسی آمریکا» آن را بهترین ترجمه پذیرفته شده برای انتشار در سال ۱۹۸۴ شناخته است. در این مقاله نخست نگاهی داریم به مقدمه مایکل هیلمن بر ترجمه، سپس به بررسی ترجمه می پردازیم و در پایان بخشی از کتاب و ترجمه آن را نقل می کنیم.



### ۲- مقدمه مایکل هیلمن

مقدمه مایکل هیلمن ۲۷ صفحه است و سه بخش عمده دارد. در بخش اول، نویسنده در باره احوال و آثار آل احمد به عنوان نویسنده و منتقد اجتماعی صحبت می کند. به اعتقاد هیلمن، آل احمد روشنفکری فعال و باوجدان است که کم و بیش همچون دیگر روشنفکران نسل خود به طرح مسایلی از قبیل غرب گرایی و تجدد، فساد و بی کفایتی رژیم پهلوی، هویت و وحدت ایرانیان در عصر جدید، نقش مذهب در زندگی ایرانیان و مسئولیتهای اجتماعی نویسنده روشنفکر می پردازد. بخش دوم مقدمه نویسنده ابعاد مختلف زندگی شخصی آل احمد را بااستناد به نوشته های خود او و اقوال آشنایان و نزدیکان او تحلیل می کند و این به نظر هیلمن، زندگی است سراسر تضاد و بحران که باز کم و بیش در زندگی عموم روشنفکران نسل آل-احمد دیده می شود. منظور هیلمن از داوری، چنان که خود او تصریح می کند، این نیست که آل احمد نماینده روشنفکران نسل خویش است، یا اینکه دیگر روشنفکران با عقاید و نظریات او موافقتند. منظور هیلمن این است که تضادهایی که در زندگی آل احمد وجود داشت بیانگر تضادهایی است که در جامعه ایران و در اندیشه بسیاری از روشنفکران ایرانی وجود دارد. در بخش سوم مقدمه، نویسنده به بررسی خسی در میقات می پردازد، کتابی که به نظر او بیش از نوشته های دیگر آل احمد بیانگر تضادهای فرهنگی است که روشنفکران ایرانی با آنها مواجهند. با توجه به ارتباط این بخش از مقدمه با مقاله حاضر، این بخش را با تفصیل بیشتر بررسی می کنیم.

هیلمن، مذهب را عامل اصلی تضاد فکری روشنفکر ایرانی می داند. به اعتقاد هیلمن، این تضاد روشنفکر رابر

سر دو راهی قرار داده که به زبان ساده و صریح آن را می توان چنین بیان کرد: روشنفکر ایرانی که دیدگاهی ملی گرایانه دارد، دو راه پیش روی خود می بیند: اسلام را بپذیرد و در نتیجه آن از ترس مرگ و احساس بی مقداری رهایی یابد و یا با پذیرش دیدگاه غربی نسبت به زندگی، کمال انسانی و پیشرفت و امثال آن راه غیر مذهبی تجدد را برگزیند، راهی که یا بر اهمیت فرد تأکید می کند یا بر اهمیت جامعه. در باره دیدگاه مذهبی آل احمد، هیلمن ضمن نقل قول خانم دانشور\*، اذعان می کند که عموم موافقان و مخالفان آل احمد بر این عقیده اند که آل احمد در سالهای آخر عمرش پاسخ سؤالات و تناقضات فرهنگی و فکری و اجتماعی و سیاسی خود را در مذهب یافت. اما بعد چنین نتیجه می گیرد:

در *خسی در میقات آل احمد* مسایلی مربوط به امروز و دیروز ایران [در مواجهه با اسلام] مطرح می کند. مهمترین این مسایل از نظر روشنفکر ایرانی این معضل فکری است که روشنفکر چگونه می تواند فردیت ایرانی خود را تمایز و تشخیص بخشد درحالی که دین می خواهد او همچون خسی باشد در میان پشته ای هیزم، مؤمنی مسلمان باشد، گمشده در میان انبوهی مؤمن مسلمان. خواننده *خسی در میقات* باید خود قضاوت کند که آیا آل احمد چنین مؤمنی بود یا نبود. نویسندگانی که در باره آل احمد در *مجله سخن* (۱۹۷۸) و *ژورنال بین المللی تحقیقات خاور میانه* (۱۹۸۳) و در سایر جاها نظر داده اند معتقدند که آل احمد چنین مؤمنی بود. اما من نمی دانم. (صفحات xxxii و xxxiii مقدمه)

به نظر می رسد دیدگاه نامتعارف هیلمن در باره موضع مذهبی آل احمد صرفاً مأخوذ از *خسی در میقات* است. هیلمن با این فرض آغاز می کند که چون آل احمد *خسی در میقات* را در سالهای آخر عمر خود نوشته و این کتاب بیش از سایر نوشته های او با مذهب ارتباط دارد، پس این کتاب باید مبنای قضاوت نهایی در باره دیدگاه آل احمد نسبت به دین باشد. هیلمن در استدلال خود به "سخن گزارشگرانه" و نه "زائرانه" آل احمد نیز استناد می کند:

در *خسی در میقات آل احمد* زائری است که تقریباً اشتیاقی به زیارت نشان نمی دهد. اگر هم چنین نباشد، لاقلاً از آن دسته نیست که نوعاً به زیارت می روند. در ابتدا، چنانکه خود اذعان می کند، برای خودش هم روشن نیست چرا به زیارت می رود... این سؤالی است که بارها و بارها... از خود می پرسد.. او که بیست و چند سالی است ترک نماز کرده، در آغاز سفر در باره خواندن نماز احساس خوبی ندارد. از این گذشته چندین بار به این مطلب اشاره می کند که دوستان روشنفکر غیر مذهبی اش در تهران به حج رفتن او را عملی احمقانه تصور خواهند کرد. در طول سفر هم آل احمد کمتر به خدا، گناه، بهشت، روح انسان و امثال آن می اندیشد یا ذکری از آنها به میان می آورد. در مقایسه با همقطاران او خودانگیزگی بسیار کمتری در مراسم شرکت می کند. به ناظر بیشتر شبیه است تا به زائر. از همان ابتدای سفر شروع می کند به یادداشت برداری (و احتمالاً از قبل طرح نوشتن کتابی درباره تجربه حج را در ذهن داشته است). به نظر می رسد علاقه او بیش از هر چیز بیان تضادها و دوگونگی هایی است که سفر حج و وقایع آن در ذهنش برانگیخته است. (ص xxxi مقدمه)

\* ... آل احمد در اثر بینش و خرد خود به مذهب گرایش پیدا کرد زیرا او قبل از آن مارکسیسم، سوسیالیسم و تاحدی آگزیستانسیالیسم را تجربه کرده بود... بازگشت او به سوی مذهب و امام زمان راهی بود در جهت خلاص شدن از شر امپریالیسم و در جهت حفظ هویت ملی، راهی جهت عزت انسانی، محبت، عدالت، خرد و فضیلت. جلال به چنین مذهبی نیاز داشت.

و بالاخره از نظر هیلمن عنوان کتاب بیانگر تناقض است تا وضعیتی آرمانی. به گفته هیلمن حسی در میقات نمی گوید که روشنفکر باید حسی باشد در میقات بلکه می گوید دین روشنفکر را چنین می خواهد حال آنکه روشنفکر در پی فردیت و کسب تمایز و تشخیص خویش است.

### ۳- در باره ترجمه

چنان که گفتیم انستیتو مطالعات ایران شناسی آمریکا ترجمه حسی در میقات را بهترین ترجمه پذیرفته شده برای انتشار در سال ۱۹۸۴ شناخته است. در ارزیابی این ترجمه باید گفت حسی در میقات مطابق با معیار رایج ترجمه در آمریکا ترجمه شده است. بنابراین معیار متن مبدأ، متعلق به هر فرهنگ یا زبان که باشد، و هر ویژگی منحصر به فرد فردی یا فرهنگی که داشته باشد، باید تا حد امکان به مدد مفاهیم آشنا و به زبان روان و شیوا ترجمه شود به نحوی که مترجم وجودش در ترجمه حس نشود. بنابراین معیار، که آن را لارنس ونوتی<sup>۱۰</sup> در کتاب معروف خود به نام *The Translator's Invisibility* تحلیل و نقد می کند، متن مبدأ تا حد لازم از ویژگیهای فرهنگی و ویژگیهای زبانی منحصر به فرد نویسنده زدوده می شود. برای مثال در ترجمه حسی در میقات، مترجم عنوان کتاب را که استعاره ای فرهنگی بوده تغییر داده و به جای آن عبارتی آورده که تاحدی مفهوم استعاره را می رساند: گمشده در میان جمعیت. در توضیح این نکته مترجم می گوید: "هیچ کلمه انگلیسی معنی ضمنی کلمه میقات<sup>۱۱</sup> را ندارد، منطقه ای در مکه شامل حرמהایی که زائرین زیارت می کنند. ترجمه لغوی عنوان کتاب چیزی شبیه این می شد *A Chip of Wood among the Moslem Shrines*. اما این ترجمه هم باز برای برخی از خوانندگان به توضیح نیاز داشت. عنوان پیشنهادی ما برگمنام بودن آل احمد در میان زائرین تأکید می کند." بنابراین توضیح فوق، مترجم ترجمه تحت اللفظی عنوان کتاب را به این دلیل تغییر می دهد که این ترجمه مقصود نویسنده را به طور کامل بیان نمی کند، ولی خود عنوانی برمیگزیند که از بار مذهبی تهی است و با مقصود نویسنده بیگانه. در واقع آنچه مترجم به صراحت نمی گوید این است که ترجمه تحت اللفظی عنوان برای خواننده آمریکایی، عبارتی آشنا و ملموس نیست. در سراسر ترجمه نیز تلاش مترجم برای آشنا کردن زبان متن کاملاً محسوس است. در این ترجمه، زبان موجز آل احمد بویژه عبارات بدون فعل او، جای خود را به نثری روان و خواننده پسند داده است. البته تلاش مترجم برای درک معنی و ظرایف متن و دقت او در انتقال محتوای کتاب ستودنی است.

\* \* \*

جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳

جده

پنج ونیم صبح راه افتادیم - از مهرآباد. و هشت ونیم اینجا بودیم. هفت ونیم بوقت محلی. و پذیرایی در طیاره. صبحانه بی جای یا قهوه. نانی و تکه مرغی و یک تخم مرغ. توی جعبه ای وانگ شرکت هواپیمایی رویش. اما حاجی بعد از این "ها مدتی مشکوک بودند که می شود خورد یا نه؟ ذبح شرعی شده یا نه؟ نفهمیدم چه شد تا شک برطرف شد. شاید حمله دارمان باعث شد؛ که در تقسیم غذا چنان با خدمه طیاره شرکت میکرد که انگار خودش از جیب داده، و بعد از غذا یکی یک پرتقال، ایضاً بکممک حمله دارمان. بعد یکی از مسافرها آب

\* معنی اصلی کلمه میقات، به نقل از *مهرنگ معین* چنین است: محلی برای اجتماع گروهی در آن با وقت تعیین شده. معنایی که مترجم انگلیسی برای این واژه آورده فقط کاربرد مذهبی آن را می رساند. ع.ک

خواست. دخترک لبنانی مهماندار بهش آب داد. و شنیدم که جوانک هم کارش بهش گفت: \*Commence pas si tôt\* عیناً همین جور بفنارسه! که من خندیدم. و دیدند. و پس از آن ارمنی حرف زدند. عرب ارمنی لبنانی و خدمه طیاره‌ای که حاجی میبرد از تهران به جده! و مگر خود تو که بودی؟ و که هستی؟ یادم است صبح در آشیانه حجاج فرودگاه تهران نماز خواندم. نمیدانم پس از چندین سال. لابد پس از ترک نماز در کلاس اول دانشگاه. روزگاری بود ها! وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. و گاهی نماز شب! گرچه آن آخرها مهر زیر پیشانی نمی‌گذاشتم و همین شد مقدمه تکفیر. ولی راستش حالا دیگر حالش نیست. احساس می‌کنم که ریا است. یعنی درست در نمی‌آید. ریا هم نباشد ایمان که نیست. فقط برای این که هم‌رنگ جماعت باشی. آخر راه افتاده ای بروی حج و آنوقت نماز نخوانی؟ فرار بود دیروز صبح راه بیفتیم، که نشد. یعنی چهار صبح رفتیم فرودگاه. و هفت، بالک ولوچه آویزان برگشتیم. در حالیکه آشیانه حجاج پر بود از آدم. بچه‌ها مثل متکا پیچیده و دراز و گرد- در خواب. و یک گوشه، جماعت کردها کلاخی بسر، و دست بسینه به نماز ایستاده. با پیشماز شان که کلاخی سفید بسته بود. و یکی در صف نماز چنان بلند قامت بود که شاه شطرنج در صف پیاده‌ها. و امام، با کلاخی سفیدش نصف قد یک پیاده هم نمی‌شد. حج است دیگر! خوبیش این بود که دیروز هم بعد از ظهر خوابیدم هم از اول شب. و دو از نیمه شب گذشته بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد. و ده بدو تا برسی. و خداحافظی و ماج و بوسه و چه شادیهای بدرقه‌کنندگان! خیال می‌کردند بره‌گمشده به گله بازگشته. و دو تا از دوستان، با خنده‌های معنی‌دار بربلب. که یعنی "این دیگر چه کلکی است که فلانی میزند..". غافل از اینکه نه کلکی بود نه گله‌ای. بلکه مفرّ دیگری بود. و آن بره‌گمشده حالا بدل به بزرگری شده که می‌خواهد خودش را بیشتر گم کند.

در آشیانه حجاج که بانتظار طیاره بودیم جوانک‌های بازرس با آمیخته‌ای از اعجاب و تحقیر نگاه می‌کردند. همه را. بخصوص مرا. (شاید خیالات می‌کردم؟ چون خودم را توی جماعت برخورده می‌دیدم؟) و که بله "چه احمق‌هایی!" - لابد. و خودشان؟ بهترین مصرف‌کنندگان تیغ ریش تراشی و کراوات و خمیردندان! و حاجی بعد از این‌ها: دهاتی‌ها و بازاریها و خاله خانم‌ها و امل‌ها و تک و توکی آدم‌های مثل من. و اعجاب انگیز. و همه تیغ ریش تراشی و آن خر رنگ‌کن‌های دیگر را رها کرده؛ و روانه به کشفی هرکدام یک‌جور. یکی به کشف سفر، دیگری به کشف کعبه؛ و دیگری به کشف خودکشف. و یک بازاری قبله‌نمایش را درآورده بود و همان پشت در وضوخانه داشت قبله را کشف می‌کرد. اولین تجربه‌های سفر! انگار که در بیابانی از افریقا گیر کرده ایم. (الان در بلندگوی مسجد بغل دست "مدینه‌الحاج" دارند اذان می‌گویند. برای نماز عصر. درست ۲۰ دقیقه داریم به پنج) غافل از اینکه آنجا گوشه‌ای از فرودگاه مهرآباد بود که برای حجاج ساخته‌اند و مسجد هم داشت و قبله‌اش را از روی محرابش می‌شد خواند... و اصلاً این آشیانه حج یعنی چه؟ یعنی اینکه آغل بره‌ها را از طویلۀ بزها جدا کردن. آخر آنکه می‌رود پاریس یا لندن و نیویورک نباید چشمش بیفتد به این حاجی‌ها که هرکدام آفتابه‌ای بدست دارند و یخدانی به کول و کیسه نان خشک و ماست کیسه‌ای و دیگر خرت و خورت‌ها. آخر فرقی باید باشد میان این دو دسته! آن مرد یا زن بزرگ کرده که بفرنگ می‌رود البته که باید تأمین داشته باشد از دیدن این‌ها که بدعوت بدویت لبیک گفته‌اند.

Friday, 21 Farvardin, 1343 [10 April 1964] Jedda

We started at 5 a.m. from Mehrabad airport. We got here at 8:30 (7:30 local time), having had breakfast on the plane without tea or coffee. Bread, a piece of chicken, and an egg, in a box bearing the airlines logo. The "hajjis-to-be," however, were unsure at first. Was it

edible or not? Had it been killed according to religious law? I missed whatever it was that removed their doubts. It may have been our *hamlehdar*, who took such an interest in helping the flight attendants distribute the food that one would have thought he was paying for it himself. After the meal we each got an orange, again with the guide's help. Then one of the passengers asked for water. A Lebanese stewardess brought it. I heard a young man who was her colleague tell her "*Commence pas si tôt*," exactly like that in French. I laughed, and they saw me. They spoke in Armenian after that. A Lebanese Armenian Arab flight attendant taking pilgrims from Tehran to Jeddah! But who am I? I remember praying this morning in the pilgrims assembly area at the Tehran airport, after who knows how many years. I probably quit praying during my first year at the university. Those were the days! I would do my ablutions and pray. Sometimes I even did *namaz-e shab*! Of course, towards the end I didn't even put a *mohr* under my forehead. This was the beginning of infidelity. Frankly, it isn't the same anymore. I feel like a hypocrite. It just isn't right. If it isn't hypocrisy, neither is it faith. You just do it to blend in with the crowd. But does one go to Mecca without praying?

We were supposed to leave yesterday morning, but we did not. We had gone to the airport at four in the morning, but we went back home at seven with weary looks on our faces; the pilgrim assembly area had been full of people, with sleeping children littering the floor in various postures, curled, stretched, and contorted. There had been a group of Kurds praying, wearing *kalāghis* on their heads, hands on their chests; their imam was wearing a white turban. One of the ones in the prayer line was so tall that he looked like a chess king standing in a row of pawns, while the imam, with his white turban, wasn't even the size of a pawn. Such is the Hajj!. There was consolation in the fact that we slept yesterday afternoon and from the early evening on. We were awakened by a telephone call at 2 a.m. telling us to hurry to the airport. Then farewells, kisses, and such joy for those seeing us off! They imagined the lost lamb returning to the flock. There were two friends with knowing smiles, thinking to themselves, "What is this character trying to pull?" They didn't know it was neither a trick nor a matter of a lamb and the flock. It was something entirely different. The lost sheep had now turned into a mangy goat that simply wished to hide himself in the crowd.

As we waited for the plane at the Hajj assembly point, the young inspectors looked upon us with a mixture of amazement and contempt. All of us. Especially me (was I imagining things, thinking I stood out in the crowd?), thinking yes, "What fools!" No doubt. And themselves? They were topnotch consumers of razor blades, ties, and toothpaste. And the hajjis—to-be? Villagers, merchants, bossy old ladies, stuffy old men, and one or two people like me. And, wonder of wonders, all of them had abandoned their razors and face paint; each was out to gain insight in his own way. One sought the insights of travel, another to discover the Kaaba, another to discover self-discovery. A merchant had gotten out his Mecca compass and was busy discovering Mecca right there behind the door to the ablutions pool. The first experiences of the journey! You'd have thought we were lost in the African desert (now they're sounding the call to prayer over the loud speakers, right on the edge of the Hajj Village, for the evening prayer; it is exactly 20 minutes to 5), even though the Mehrabad airport had a specially constructed area for pilgrims that even had a mosque where one

could read the direction to Mecca written above the prayer niche... What was the real meaning of the Hajj assembly area? It was there to separate the lambs from the goats. Those bound for Paris, London, or New York must not be allowed to see these hajjis, each one holding an *aftabeh*, his thermos over his sack of dry bread, homemade yogurt, and other odds and ends. Anyway, these two groups must be separated! Of course the man or the made-up woman headed for Europe must be protected from the sight of these people who have answered the primal call of a desert religion.

\* \* \*

### شنبه ۲۹ فروردین مکه

چهارونیم صبح مکه بودیم. دیشب هشت و نیم از مدینه راه افتادیم. ماشین یک اتوبوس بود. از همان قمرزها که سقش را برداشته بودند و همسفرها از پنج بعدازظهر رفتند جا گرفتند. و ده انتظار بکش... تا ساعت هشت که جواد آمد مرا صدا کرد. ناچار جای حسابی نداشتم. ردیف سوم بغل دایی، نفرسومی شدم روی یک صندلی دو نفره و راننده آدم بود و ماشین خرابی نداشت و حمله دارمان مدعی بود که سبیلش را چرب کرده. و یگراست آمدیم. تنها با یک توقف در "رابع" و یکی هم همان اوایل حرکت در مسجد "حلفه" برای محرم شدن. در تاریکی شب. و نه آبی، نه مستراحی. و در شعاع نورافکن اتوبوس تطهیری کردیم. لباس احرام را از مدینه پوشیده بودیم. و مراسم مسجد و بعد سوار شدن و آمدن و آمدن. سقف آسمان بر سر، و ستاره ها چه پایین، و آسمان عجب نزدیک، و عقرب سخت روبرو نمایان. وهی باد خوردیم (بین ۸۰ و ۱۰۰میراند) و هی مجاله شدیم. و مسئولیت پاییدن دایی پیرمرد که چرتش می برد و ممکن بود سرش بخورد به پشتی صندلی ردیف پیش. و من هیچ شبی چنان بیدار نبوده ام و چنان هشیار به هیچی. زیر سقف آن آسمان و آن ابدیت، هرچه شعر که از برداشتم خواندم. بزم مه ای برای خویش - و هرچه دقیق تر که توانستم در خود نگریستم تا سپیده دمید. و دیدم که تنها "خسی" است و به "میقات" آمده است و نه "کسی" و به "میعادی". و دیدم که "وقت" ابدیت است، یعنی اقیانوس زمان. و "میقات" در هر لحظه ای. و هر جا. و تنها با خویش. چرا که "میعاد" جای دیدار تست با دیگری. اما "میقات" زمان همان دیدار است و تنها با "خویشتن". و دانستم که آن زندیق دیگر میهنه ای یا بسطامی چه خوش گفت وقتی بان زائر خانه خدا در دروازه نیشابور گفت که کیسه های پول را بگذار و بدور من طواف کن و برگرد. و دیدم که سفر وسیله دیگری است برای خود را شناختن. اینکه "خود" را در آزمایشگاه اقلیم های مختلف به ابزار واقعه ها و برخوردها و آدمها سنجیدن و حدودش را بدست آوردن که چه تنگ است و چه حقیر است و چه پوچ و چه هیچ.

*Saturday 29 Farvardin [April 18]*

#### Mecca

We got to Mecca at 4:30 in the morning. We left Medina last night at 8:30 Our vehicle Was a bus—one of those red ones—whose top had been removed. The passengers took their places in the bus at 5 in the afternoon. Then there was a very long wait, until 8 o'clock, when Javad came and called me. I got stuck with a bad seat, on the third row, next to my uncle. I was the third person in a two-person seat. The driver was a good man. His bus was in good condition, and our guide was claiming he had greased his palm. And so we came

directly here, with only one stop in Rabigh, and another one at the beginning of the trip at the Haflah Mosque, where we made ourselves *muhrim*. In the dark of the night, with no water and no privy. We performed the ritual purifications in the light of the bus's headlights. We had already put on the *ihram* garments in Medina, followed by the mosque rituals, getting back on the bus and riding on and on and on. The sky and stars overhead were very low, the sky was amazingly close, Scorpio was right in front of us, and the wind blew in our faces constantly (some 80 – 100 kilometers per hour). We were huddling all the time. Then there was the job of looking after my uncle, an old man who was continually nodding off and in danger of hitting his head on the back of the seat in front of him. Never have I spent a night so awake and so mindful of nothingness. Under the cover of that sky and that infinity, I recited every poem I'd ever memorized – mumbling to myself – and looked into myself as carefully as I could until dawn. I saw that I was just a "piece of straw" that had come to the "*Miqat*," not a "person" coming to a "rendezvous." I saw that "time" is an "infinity," an ocean of time, and that "*Miqat*" exists always and everywhere, and with the self alone. A "rendezvous" is a place where you meet someone. but the "*Miqat*" of time is just such a meeting with the "self." I realized how beautifully that other atheist, Mayhaneh'i, or Bastami, had put it when he told that hajji bound for the House of God at the gates of Nishapur, "put your sack of money down, circumambulate *me*, and go back home." I realized that traveling is another way of knowing the self, of evaluating it and coming to grips with its limitations and how narrow, insignificant, and empty it is, in the proving ground of changing climes by means of encounters and human assessments.

\* \* \*

جوانکی دوچرخه‌سوار می‌آید که از من بگذرد. بر جادهٔ باریکی برپای غربی کوه سلع، دور از جادهٔ ماشین‌رو، که خاک نخورم. وقتی میرسد کنار رتم، و سلامی؛ و پرسیدم که راه مسجد فتح همین است؟ ایضاً بقصد تمرین عربی. گفت «ای» و رفت. اما چند قدم دورتر نگهداشت و آمد پایین و منتظر ماند تا رسیدم. بعد شروع کرد. حسابی یک سخنرانی طویل دربارهٔ حج و ثوابش و اینکه توپیده به «فتح» می‌روی لابد بقصد اجری در آخرت، ولی این شارب چیست؟ والخر... گفتم اهل کدام مذهبی؟ مالکی بود. گفتم چند مذهب در اسلام میشناسی؟ گفت چهارتا. گفتم در ولایت ما هفتاد و دو مذهب میشناسند. و من از یکیش. یارو، بغ کرد و رفت. دیروز بود یا پریروز، یادم نیست، نشسته بودم در مسجدالنبی و برای خودم فکر میکردم؛ که بندهٔ خدایی آمد جلو که سلام و علیک و «آقا سرسیردهٔ کدام فرقه‌اید؟» بفارسی. نگاهی کردم و یادم آمد که به سبیل اشاره میکند. گفتم پدرجان دهن ما بچاد که از این دعویها بکنیم. ریش و پشمی است و خودش در می‌آید. ما فقط حوصلهٔ چسان فسان کردن نداریم والخر. که بدجوری بور شد. خودش هم سبیل داشت. اما شارب کوتاه کرده بود. پنجاه‌ساله مردی بود و سخت دمق، بلند شد و رفت.

A young man passed me on a bicycle on the narrow road at the base of the Western side of the mountain, far from the roads used by automobiles, where no dirt flew into my mouth. I stepped aside as he passed. Hello! I asked if this Was the road to the Fath Mospue, also to practice my Arabic. He said "yeah" and went on. Several steps ahead, however, he halted, dismounted, and waited for me to reach him. Then he began a long discourse about the Hajj and its merits.

"You must have come walking to the Fath Mosque in order to secure a reward in the hereafter, but what is this moustache?" And so on...

"What school of Islam do you follow?" I asked. He was Maliki. "Do you recognize several

of the Islamic schools?" I asked.

"Four of them," he said.

"They recognize 72 of them in our country," I said, "and I belong to one of them."

He frowned and left.

Yesterday or the day before, I forget which, I was sitting in the Prophet's Mosque, thinking, when someone came up and said hello.

"Sir, what sect do you follow?" he asked in Persian. I looked at him and realized he was referring to my moustache.

"Son," I said, "it would be better for our mouths to be locked shut than for us to argue about this sort of thing. Beards and wool grow by themselves.

We simply don't have the ambition to trim them," and so on. He was a man of 50 years, and very ill-tempered. He got up and left.

\* \* \*

این جور که می‌بینم این سفر را بیشتر به قصد کنجکاو آآمده‌ام. عین سری که به هر سوراخی می‌زنم. به دیدی نه‌امیدی. و اینک آن دید. و این دفتر نتیجه‌اش. بهر صورت اینهم تجربه‌ای - یا نوعی ماجرای بسیار ساده. و هریک از این تجربه‌ها و ماجراهای ساده و بی «ماجرا»، گرچه بسیار عادی، مبنای نوعی بیداری. و اگر نه بیداری-دست‌کم یک شک. باین طریق دارم پله‌های عالم یقین را تک‌تک با فشار تجربه‌ها، زیر پای خود می‌شکنم. و مگر حاصل یک عمر چیست؟ اینکه در صحت و اصالت و حقیقت بدیهی‌های اولیه که یقین آورند یا خیال‌انگیز یا محرک عمل - شک‌کنی. و یک‌یکشان را از دست بدهی. و هرکدامشان را بدل‌کنی بیک علامت استفاده. یک وقتی بود که من گمان می‌کردم چشم غبن همه عالم را دارد. و حالا که متعلق به یک گوشه دنیا ام اگر چشم را پرکنم از تصاویر همه گوشه‌های دیگر عالم، پس مردی خواهم شد همه دنیایی. اما بعد بنظرم از قلم Paul Nizan در «عدن عربستان» خواندم که «یک آدم فقط یک جفت چشم نیست. و در سفر اگر نتوانی موقعیت تاریخی خودت را هم عین موقعیت جغرافیایی عوض کنی، کار عبثی کرده‌ای.» و همین جورها متوجه شدم که یک آدم یک مجموعه زیستی و فرهنگی باهم است. بالیافت‌های معین و مناسبت‌های محدود. و بهر صورت آدمی یک آینه صرف نیست. بلکه آینه‌ای است که چیزهای معنی در آن منعکس میشود. حتی آن حاجی همدانی که هنوز پوستنش را دارد. بعد اینکه آینه زبان ندارد. و تو می‌خواهی فقط زبان داشته باشی. و آیا این همان چیزی نیست که چشم سر را از چشم دل جدا می‌کند؟ و حسابش را که می‌کنم می‌بینم من با این چشم دل حتی خودم را و محیط مأنوس زندگی تهران و شمیران و پاچنار را هم نمی‌شناسم. پس این چه تصویری است که در آینه این دفتر داده‌ام؟ و بهتر نبود که مثل آن یک میلیون نفر دیگر می‌کردم که امسال به حج آمده بودند؟ و آن میلیونها میلیون نفر دیگر که درین هزار و سیصد و خرده‌ای سال کعبه را زیارت کرده‌اند و حرفهایی هم برای گفتن داشته‌اند؛ اما دم بر نیاورده‌اند و نتایج تجربه‌های خود را همسکانه بگور برده‌اند؟ یا بی‌هیچ ادعایی فقط برای خواهر و مادر و فرزند و قوم و خویش چهار روزی نقل کرده‌اند و سپس هیچ؟... و اصلا آیا بهتر نیست تجربه هر ماجرابی را همچون تخمی در دل میوه‌اش بگنجانیم؟ بجای اینکه میوه را بخوریم و تخم را بکاریم؟ و پیدا است که من با این دفتر جواب نفی بهمین سؤال صمیمی داده‌ام. و چرا؟ - چون روشنفکر جماعت ایرانی درین ماجراها دماغش را بالا می‌گیرد. و دامش را جمع میکند. که «سفر حج؟ مگر جا قحط است؟» غافل از اینکه این یک سنت است و سالی یک میلیون نفر را به یک جا می‌خواند و بیک ادب وامیدارد. و آخر باید دید و بود و رفت و شهادت داد که از عهد ناصر خسرو تا کنون چه‌ها فرق کرده یا نکرده... .

دیگر اینکه اگر اعتراف است یا اعتراض یا زندقه یا هرچه که می‌پذیری، من درین سفر بیشتر بجستجوی برادرم بودم - و همه آن برادران دیگر - تا بجستجوی خدا. که خدا برای آنکه به‌او معتقد است همه‌جا هست.



The way I see it, I've come on this trip mostly out of curiosity, the same way I poke my nose into everything, to look without expectations. Now I've seen it, and this notebook is the result. This was an experience too, in any case—or perhaps a very simple event. Every one of these experiences and events was simple and “uneventful.” Although it was quite ordinary, it was the basis of a kind of awakening, and if not an awakening — at least a skepticism. In this way I am smashing the steps of the world of certainty one by one with the pressure of experience, beneath my feet. And what is the result of a lifetime? That you come to doubt the truth, solidity, and reality of the primary axioms that bring certainty, give cause for reflection or incite action, give them up one by one, and change each of them to a question mark. At one time I thought my eyes saw through all the world's illusions. Now that I belong to one corner of the world, if I fill my eyes with images from all other corners of the world, I will become a man of the entire world. I think it was Paul Nizan who wrote in *Aden-Arabie* that “A man is not merely a pair of eyes. If, in your travels, you cannot change your position in history just as you change your geographical position, what you have done is futile.” Along the same lines I realized that a man is an aggregation of life and culture mixed together, with certain capabilities and circumscribed ties. In any case, a man is not merely a mirror, but a mirror in which specific things are reflected, even that Hamadani pilgrim who's still wearing his sheepskin vest. But then, a mirror has no language, and you want to have only a language. Is this not what separates the eye in the head from the eye of the heart? When I assess the matter I can see that with the eye of my heart I don't even know myself and the familiar life of Tehran, Shemiran, and Pachinar. So what image have I given in the mirror of this notebook? Wouldn't have been better if I had done the same thing a million other people did this year who came on the Hajj? And those millions of millions of other people who've visited the Kaaba during these 1,400 or so years and had things to say about it, but said nothing and took the results of the experience with them selfishly to the grave? Or simply discussed with their sisters, mothers, children, and families for four days and then nothing? Isn't it really better if we let the experience of every event rot like a seed in the center of its fruit? Instead of eating the fruit and planting the seed? Obviously, with this notebook I have given a negative answer to this sincere question. And why? Because Iranian intellectuals spurn these events, and walk among them gingerly and with distaste. “The Hajj?” they say. “Don't you have anywhere else to go?” Ignoring the fact that this is a tradition that calls a million people to a single place every year and prevails upon them to engage in a single ritual. Anyway, it was necessary to see, to be there, and to witness, to see what changes there have or have not been since the time of Nasir-i Khusraw. In any event, whether it be a confession, a protest, heresy, or whatever, I mainly came on this trip looking for my brother— and all those other brothers—rather than to search for God. And God is everywhere for those who believe in him.